

# روانها کی عااااا سهما نه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خالق تاریکی

ما غصه هایمان را شمردیم و به خواب رفتیم باید هم کابوس می دیدیم!

از اشپزخونه بیرون اومدم و مستقیم رفتم تو اتاقم

اتاق من یه دنیای دیگه بود برای من...

تازه شام خورده بودم و نمیتونستم بخوابم برای همین رفتم تو حیاط پیاده روی کنم فکر کردم به زندگی تکراریم و  
آدم هایی که مسخره ام میکردن  
ذهنم پر کشید سمت گذشته

سگ سیاه و بزرگی روی پشت بوم خونه ی همسایه ایستاده بود و نگاهم میکرد

دست بابامو کشیدم و گفتم\_بابا اون چطور رفته بالا

بابا\_کی؟؟؟

با دستم اشاره ایی به سگی که چشای مهربونی داشت اشاره کردم و گفتم\_اون سگه بابا

مامانم اومد و گفت\_چرا باباتو نصف شبی کشوندی حیاط بچه

\_مامانی اون سگه رو ببین

و دوباره اشاره ایی بهش کردم

فقط به من نگاه میکرد ترسی نداشتم ازش

مامانم نگاهی کرد و گفت چیزی نیست بیا بریم

عجیب دلم میخواست برم و اون سگ مهربون رو بغل کنم اما پدرم منو رو دستاش بلند کرد و بی توجه به تقلاهای

من منو برد تو اتاق

این خاطره رو هیچوقت فراموش نمیکردم

البته یادم نمیره وقتی که شب بود و من تنها تو خونه کارتون نگاه میکردم که یهو حس کردم یکی نگاهم میکنه تا

سرمو بلند کردم دو چشم درشت خاکستری خوشگل دیدم که بهم خیره شده بودن

دنیای سیاه-فاطمه کرملاجعب

جیغی از ترس کشیدم و بلند شدم دیدمش که هم قد من بود و نقاب و ردای مشکی به تن کرده بود و رفت تو دیوار!!!  
با جیغ از اتاق پریدم بیرون و تو راه پله پام پیچ خورد و ۶،۷ پله ی اخر رو افتادم با صدای جیغم خاله و مادرم و بقیه  
که تو طبقه ی پایین بودن دویدن ستم

بدنم یه خراش هم برداشت و یا دردی حس نکردم هنوز هم برای من عجیبه

\_ره\_ بیا داخل تو میخوام در رو قفل کنم

با صدای رهی (برادرم) از گذشته بیرون کشیدم و رفتم داخل از کنارش که رد شدم شنیدم که گفت\_ای دیوونه!

رفتم تو اتاقم و مستقیم خودمو پرت کردم رو تخت و بیهوش شدم

چند سالی میشد که از خونه ی قبلیمون بار کرده بودیم طبقه ی بالا خالی و خاله ام اینا طبقه ی پایین زندگی  
میکردن

من شک نداشتم و ندارم که اجنه اونجا هستن

همیشه...بیخیال

صبح حدود ساعت ۹ بیدار شدم

چهار زانو رو به پنجره ی اتاقم که تقریبا بزرگ بود نشستم و به درخت ها نگاه میکردم که عبور سایه ای رو حس  
کردم به خودم گفتم\_این خونه که جن نداره حتما توهم زدم...

با گرسنگی از روی تختم بلند شدم تا صبحونه بخورم صورتمو شستم و وارد آشپزخونه شدم همه اونجا بودن یه  
لحظه خواستم برگردم که بابام گفت\_علیک سلام

رفتم داخل و گفتم\_سلام

نشستم و بی حرف کمی صبحونه خوردم و چایی ام رو برداشتم و رفتم تو اتاقم

گوشیم رو برداشتم و شروع کردم نت گردی و طبق معمول تحقیق درباره ی ماورا

شاید بقیه فکر کنن توهم میزنم اما من مطمئنم توهم نیستن چیزهایی که میبینم

البته چیزهای خاصی هم که نه!

تو خوابم چیزهای عجیب میدیدم و بیشتر در \*برون فکنی بودم اونم ناخواسته...

.

.

.

برون فکنی یا روح فکنی جداسازی روح از بدن به طور ارادی یا غیر ارادی هست.

.

.

.

یا مثلاً یهو یکی رو میدیدم که میره تو اتاق، اشپزخونه و... و وقتی دنبالش میرفتم....کسی نبود!

همه ی جن هایی که میدیدم هم یا ردای مشکی تنشون بود یا لباسای سرتا پا مشکی

حوصله ام سر رفته بود و کلی چیز هم تو دفتر تحقیقاتم نوشته بودم

ترجیح دادم سفرذهنی انجام بدم(فکر کنم از اسمش معلوم باشه چیه و نیازی به توضیح نباشه)

طبق معمول اول یکم ریلکسیشن کردم و بعد سفر ذهنیم رو شروع کردم

مستقیماً خودمو تو جنگل سیاهی پیدا کردم

همه ی درختای اونجا سیاه بودن

شروع کردم قدم زدن تو جنگل...

رسیدم به یه درخت خیلی بزرگ که طولش هم خیلی زیاد بود!

یه چیزی تو وجودم تکون خورد

جلو رفتم و خواستم درخت رو لمس کنم ، که دستم کشیده شد برگشتم و به فرد سیاه پوشی که رو به روم بود نگاه کردم

چند قدمی عقب رفت و تو سیاهی ناپدید شد

سریع کشیدم بیرون و چشامو باز کردم

از ذهنم پاک نمیشد!!!

تنها دوست های من دلسا، لیلی و نیلو بودن که یه تیم تحقیقاتی بودیم اونا تنها کسانی بودن که مسخره ام نمیکردن

زیاد هم صمیمی نبودیم ، نت رو روشن کردم و همه چیز رو گفتم و قرار شد نیلو و دلسا بیان خونمون

ساعت ۱۰:۳۴ بود کمی حرف زدیم و خداحافظی کردم و بلند شدم اتاقمو جمع و جور کنم!

همیشه ی خدا اتاق من به هم ریخته بود سریع کتابا و لباسا و وسایلم رو جمع کردم و یه رژ کمرنگ زدم تا از قیافه ام نترسن کمی رنگم پریده بود ، موهامو دم اسبی بستم و همون موقع اومدن تو اتاقم

چه بی صدا!

دلسا\_ سلام رها، خوبی؟

\_ممنون خوبم ، شماها خوبید؟

نیلو\_ ما هم خوبیم

\_چقدر بی سر و صدا، اصلن نفهمیدم اومدید

نیلو\_ تا اومدیدم تو سالن رهی سلام کرد و رفت تو اتاقش ما هم چون دخترای گلی هستیم نخواستیم شلوغ بازی کنیم جلو اون داداش نردبونت

\_چون داداش تو قد کوتاهاه فکر میکنی داداشم نردبونه

نیلو\_ نه اتفاقا داداش من خیلی هم خوش قده

\_آره دیگه کی میگه ماستم ترشه

نیلو\_ چشم بصیرت میخواد دیدن

نیلو با صدای دلسا ساکت شد و حرفشو ناتموم گذاشت

\_دلسا\_ بسه اه باز شما شروع کردید

با صدای دلسا نیلو بس کرد

گفتم\_ حالا بشینید من میرم چایی بیارم

نیلو\_ مگه خواستگاریه بی زحمت شربت بیار

دلسا یکی زد پس گردن نیلو و گفت\_ خجالتی چیزی گفتن

نیلو با خنده گفت\_ خفه شویی چیزی گفتن، گردنم شکست بیشعور

لبخندی زد و رفتم تو آشپزخونه که دیدم مامانم داره ظرف میشوره

همونطور که شربت درست میکردم گفتم\_ چه عجب امروز رهی خونه اس

مامان\_ وا رهی که تو دانشگاهه خونه نیست

نگاهش کردم و گفتم\_ جدی

مامانم چپ چپ نگاهم کرد و گفت\_ مگه الان من با تو شوخی دارم

شونه ایی بالا انداختم و سینی رو برداشتم و رفتم تو اتاقم دلسا سرش تو تابلتش بود و نیلو از برگه های

دفتر تحقیقاتم عکس میگرفت.

نیلو دفترم رو گذاشت کنار و گفت\_ جدیداً یه جنی میاد تو خوابم باهام حرف میزنه



دلسا از تبلتش دل کند و گذاشتش رو پاهاش و گفت\_خب چرا الان میگی

نیلو\_اولش جدی نگرفته بودم ولی دیشب بهم گفت\_یه چیزی میشه که تو مارو میکشونی خونتون

\_اِ جدی؟ میدونست مگه!

دلسا\_جنه دیگه\_

نیلو\_خب نظرتون چیه؟

دلسا\_من که نظر خاصی ندارم

\_من حس خوبی بهش ندارم به نظرم بهتره بیخیالش بشی

نیلو\_برا من زیاد مهم نیست

دلسا\_وای دخترا دیشب ساعت ۳ تو گپ احضار مهنناز(دوست مجازی ما) گفت میخواد روحشو به شیطان

بفروشه

\_چ\_\_\_\_\_ی؟؟؟ راست میگی؟

دلسا\_اره به خدا دروغم چیه بعدا خودت چتا رو بخون

نیلو\_دقیقا چطوور این کار رو میکنه؟

\_نمیدونم

دلسا\_حالا این کار چه فایده ایی داره!

\_اگه اشتباه نکنم در عوض شیطان بهشون قدرت میده

دلسا\_اونوقت روحشون میشه برده ی حلقه به گوش شیطان

\_اره، فکر کنم

دلسا\_چه مسخره مثل اینه که یکی بهت بگه بیا تو زندان اونجا بهت پول میدم

\_آره، دقیقا اون موقع پول به هیچ دردی نمیخوره

دلسا\_چیه نیلو تو فکری؟

نیلو با صدای دلسا به خودش اومد و گفت\_هیچی

\_راستی دخترا داداشم خونه نیست

دلسا\_نه بابا، من مطمئنم دیدمش

نیلو\_آره

با خونسردی گفتم\_خب حتما جن بوده دیگه!

دلسا\_اوه جدی؟ مگه خونتون جن داره!

\_اینطور که معلومه یس! امروزم یکیو دیدم

نیلو نیشخندی زد و گفت\_خوبه\_پس تابستون امسال هم تنها نیستی و خوش میگذره بهت

\_نه بابا، شاید اینا هم مثل بقیه جنایی که دیدم باشن، میان فقط از کنارم رد میشن و شبا میان تو اتاقم میرن و ...

نیلو\_بیخیال

\_حالا امشب شما هم سفر ذهنی رو انجام بدید برید تو اون جنگله

دلسا\_سعیمو میکنم

نیلو\_من امشب میرم مهمونی ظهر انجامش میدم

\_حالا طرف چرا نداشت به درخت دست بزنم اه

دلسا\_شاید محافظ درخته باشه

\_آخه یه درخت برا چی باید محافظ داشته باشه

دلسا\_ حدس زدم خب

نیلو\_ بریم دیگه دلسا

دلسا\_ باشه

\_کجا؟؟؟

نیلو\_ میریم خونه دیگه ساعت ۱۱:۴۵

\_واسه ناهار نمیمونید؟

دلسا\_ نه مرسی

نیلو\_ خداحافظ

تا دم در خونه همراهیشون کردم و بعد از ناهار خوردن برگشتم تو اتاقم کلی با گوشیم ور رفتم و عصر حدود

ساعت ۵ خوابیدم

.

.

.

بعد از کلی خواب های مزخرف حدود ساعت ۱۰ شب بیدار شدم

صورتمو شستم و رفتم واسه شام

سر شام هم صحبت درباره اقتصاد و گرونی بود منم سعی کردم شامم رو کامل بخورم اما تحمل شنیدن بحث

مزخرفشون رو نداشتم و با یه تشکر رفتم تو اتاقم

چراغ اتاقمو خاموش کردم و پرده های اتاقم رو کشیدم کنار و نور مهتاب رو مهمون اتاقم کردم رفتم سمت اینه و به

خودم نگاه کردم... جدی... سرد... بی احساس ، زیر لبم زمزمه کردم\_رها واقعا این خودتی

از اینه تمام اتاقمو از نظر گذروندم چشمم خشک شدن به دختری که پشت سرم بود

بدنی خاکستری و چشای مشکی درشت و لب های مشکی بینی معمولی و موهای بلند و براق که صاف بودن و خیلی بلند یه حسی داشتم که ترس نبود شبیه وابستگی بود نه دقیقا وابستگی هم نبود مثل این بود که بهترینتو بعد از سال ها ببینی هم استرس و وابستگی و تعجب کمی داشت

چرا نمیترسیدم

چرا جیغ نمیزدم

بهم گفت\_ تو رها نیستی

چرا اینقدر شبیهمه

یهو انگار از یه جای دیگه پرت میشم به واقعیت زندگیم محکم پرت میشم جلو و سرم میخوره به آینه هیچیم نشد و فقط سرم درد گرفت موهامو شونه کردم و رفتم تا بخوابم

اونقدر به قیافه ی اون روح فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

صبح با سردرد شدیدی بیدار شدم صورتمو شستم و برای کاهش حس سردردم تصمیم گرفتم قرص بخورم رفتم تو آشپزخونه فقط رهی نشسته بود

سلامی کردم و شروع کردم تو کابینت به دنبال قرص گشتن...

مامان وارد آشپزخونه شد و پرسید\_ دنبال چی میگردی؟

\_ دنبال گدوئینی چیزی میگردم

مامان\_ نگرد نیست..

برگشتم سمت رهی که بگم برام بخره اما دیدم نیست

برگشتم سمت مامان و پرسیدم\_ رهی کجا رفت!!!

مامان سری تکون داد و گفت\_ رهی از دیشب رفته خونه دوستش از اونجا میرن دانشگاه

غرق شدم تو فکر پس رهی نبود جن بود دیگه بهش نمیومد فرشته باشه که دیگه ادم فضایی هم که نوچ حتما جنه ،  
ولی چرا باید همچین کاری کنه...حتما بیکاره دیگه این جنا که کار و زندگی ندارن

با صدای مامان به خودم اومدم

مامان\_حالا مگه امروز اینجا بود

سرمو بلند کردم و ناخودآگاه خیره شدم به چشماش

مامانم یه جورایی انگار شوکه شده بود

نگاهشو از نگاهم جدا کرد و همونطور که از آشپزخونه میرفت بیرون گفت\_برو از داروخونه بگیر

سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاقم یه جوری بودم یه حس ناشناخته تو وجودم بود، در رو بستم و کلافه به در اتاقم

تکیه دادم و خیره شدم به سقف

این حس چیه چرا من دارم اینجوری میشم

با حس سنگینی نگاهی چشامو باز کردم و با ترس و تعجب خیره شدم به دختری که دیشب دیده بودم با خشم

نگاهم میکرد باز هم همون حس نا آشنا

گریه ام گرفته بود و خیره شده بودم تو چشماش جیغی فرابنفش کشید که دست هام رو روی گوش هام فشار دادم

و نشستم و تکیه دادم به در پلک که زدم دیگه ندیدمش کمی بعد به خودم اومدم از گریه کردن خوشم نمیومد

سریع لباس هامو با شلوار و شال مشکی و مانتوی سبز لجنی عوض کردم و با برداشتن کیف و موبایل و پول هام از

اتاقم سریع رفتم بیرون رو به مامانم که داشت سریال نگاه میکرد و گفتم\_من دارم میرم بیرون ممکنه تا ۱۲ برنگردم

مامان\_مگه کجا میری؟؟؟

گفتم\_ممکنه برم بازار

مامان بلند شد و کمی بعد اومد و پولی داد دستم و گفت\_ فقط ۱۶ روز مونده به عید فطر تو هنوز لباس نگرفتی ، اگه از چیزی خوشت اومد بگیر ، راستی دیشب یادم نبود بگم بهت فردا صبح میریم ویلای آقاجون!

\_چی؟؟ نه من نمیام

مامان\_ این دفعه راه فراری نداری، نمیتونی بری پیش کسی بمونی چون همه میرن اونجا

پول ها رو گذاشتم تو کیفم و در حالی که کفش هامو میپوشیدم گفتم\_ مشکل من با ۸۰٪ اون همه اس که شما میگی

مامانم در حالی که دوباره رو به روی تلویزیون مینشست بلند گفت\_ اون ۸۰٪ که تو ازشون بدت میاد دوستت دارن

\_ارههه خیلی

با حرص محکم در رو به هم کوبیدم و رفتم بیرون آسانسور هم که سالی یه بار سالم بود از حرصم با پا ضربه ی محکمی به در آسانسور زدم که اخم در اومد

با شنیدن صدای خنده ی چند نفر برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم اما کسی نبود نفس عمیقی کشیدم و از پله ها سرازیر شدم از شانس خوبم خونمون واحد نهم بود تمام اجدادم یک به یک اومدن جلو چشمم تا رسیدم

اووف فکرشم وحشتناکه\_ فردا\_ خاله هام، عمه هام، دایمی مسعود، عمو رضا و بدتر از همه بهزاد

پیاده تا داروخانه رفتم ، سریع قرص گرفتم و رفتم آب معدنی خریدم تا یادم اومد فردا میریم شمال و اون نزدیک مغازه ایی نیست برگشتم و کلی شکلات و ادامس خریدم و زدم بیرون رفتم نشستم تو پارکی که اون طرفا بود، مامانم زیاد خوشش نمیومد تنها برم پارک ولی خب من بچه نبود دیگه داشتم ۱۸ ساله میشدم

یهو سردرد و سرگیجه ی شدیدی گرفتم طوری که درحالی که دوتا دستمو روی شقیقه هام فشار میدادم از فرط سرگیجه ام خم شدم جلو و نزدیک بود از صندلی بیفتم

یه پسری داشت گریه میکرد چشای عسلی رنگش قرمز شده بودن و پوست گندمیش هم بدتر

رو به روی یه پسر دیگه- تو کافی شاپ نشسته بودن

پسر دومی برعکس پسر اولی که موهای قهوه ایی روشنی داشت موهایش مشکی بودن و چشاش هم مشکی اونم ناراحت بود

پسر اولی پلکی زد که اشکی از چشمش چکید

رو به همون رفیقش گفت\_ببین پارسا من مغرور رو ببین،ببین چی به روزم اومده من بد شکستم من بد باختم ،  
همش تقصیر اونه، دیگه برام هیچی مهم نیست،هیچی!

پارسا\_سهیل چه بلایی داری سر خودت میاری ، به خدا ارزششو نداره داداشم

سهیل با صدای دورگه از ناراحتی و عصبانیت گفت\_تو درک نمیکنی چون تو جای من نیستی تو نمیفهمی  
من چی میکشم...

با حال بسیار بدی چشامو باز کردم اشکم چکید انگار خاطره ایی که یهو تو ذهنم اومده بود رو واقعا تجربه  
کردم،کنترل اشکام دست خودم نبود ،یه دستمال کاغذی از کیفم در آوردم و محکم کشیدم رو صورتم خیلی  
عصبی و ناراحت

مطمعن بودم صورتم قرمز شده بود

پاهامو تو بغلم جمع کردم و و چونه ام رو گذاشتم رو زانوم و خیره شدم به درختی که رو به روم بود و رفتم تو فکر

.  
. .  
. . .

سهیل...چه اسم قشنگی،اه خدا این خاطره چی بود که اومد تو ذهنم من اینا رو نمیشناسم که!!!

خودم جواب خودمو دادم و گفتم\_ولی خیلی آشنا بودن مخصوصا سهیل

هـــــوف اخرش خل میشم...یاد اون دختره که شبیه من بود افتادم...حس کردم از خوشم نمیاد..خیلی

یجوریه،تازه اصلن بهش نمیاد جن باشه یعنی روحه!!

وای خدا از روح متنفرم

دست از این افکار کشیدم و زنگ زدم به نیلو

نیلو\_الو

\_سلام نیلو خوبی؟

نیلو\_تاحالا صدام کردی نیلوفر؟

\_نه نیلو بهتره

نیلو\_خوشت میاد من بهت رهو

\_چه ربطی داره

خندید و گفت\_چه میدونم

در حالی که اروم میخندیدم گفتم\_رفتی جنگل سیاه؟



نیلو\_وای خوب شد یادم انداختی،اره رفتم

\_خب چی شد؟؟؟

نیلو\_وقتی درخت رو پیدا کردم و خواستم بهش دست بزنم،شین دستمو کشید

\_شین دیگه کیه؟

نیلو\_همون جنه که میاد تو خوابم

\_اه خب،اونجا چیکار میکرد

نیلو\_چه میدونم من نزدیک بود سخته کنم فک کن یهو یکی دستتو بکشه،اونم جن

\_اهان،خب دیگه چه خبر؟

نیلو\_هیچی،خبر خاصی نیست،فردا عصر بیا خونمون

\_فردا صبح میریم خونه اقا جون معلوم نیست کی برگردیم!

نیلو\_به به خـــــــــــــــــوش بگذره،ما هیچ جا نمیریم

\_خب دیگه خداحافظ

نیلو\_من که میدونم نگران شارژ موبایلتی خسیس،خداحافظ

اه قطع کردم و زنگ زدم به دلسا

با صدای خواب آلودی جواب داد\_هان

\_هان چیه بی ادب بگو جانم

دلسا\_شمـــــــــــــــــا؟

\_رهام

دلسا\_رها کدوم خریه؟؟؟

\_زهرمار خر خودتی بیشعور دیگه منو یادت نیس، رها رفیقتم

دلسا\_من الان هنگم،هیچی یادم نی

\_تو که همیشه ی خدا هنگی

دلسا\_دختره ی...استغفرالله نزار اول صبحی فش بدما ساعت ۸:۴۸ دقیقه زنگ زدی مگه تو خواب نداری

هـا؟ از کی تا حالا اینقدر مردم ازار شدی؟

\_من الان تو پارکم نزدیک ساعت ۹،مردم ازار هم نیس....

پرید تو حرفمو گفت\_هیچ ادم عاقلی رو ندیدم ساعت ۸ و خورده ایی بره پارک،دارم به عقلت شک میکنم

\_شک نکن،حالا هم ببین

دلسا\_حالا واسه چی مزاحم شدی؟

\_خواستم بپرسم رفتی تو جنگل سیاه

کمی سکوت کرد و بعد گفت\_نه باو هر چی خواستم نشد فقط یه نور سفید میدیدم و تا یه حدی فقط میتونستم

بهبش نزدیک شم

\_اهان،دیگه چه خبر؟

دلسا\_میخوام بخوابم خوابم میاد

\_تو هم همش یا خوابی یا سرتت تو تبلتته یا در حال خوردنی،خدانگه دار

دلسا\_بای

قطع کردم و از جام بلند شدم

تو کل راه به حرف های نیلو فکر میکردم

چطور ممکنه اخه

حسابی گیج شده بودم

دیگه واقعا گریه ام گرفته بود، هر چی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم و ذهنم خالی تر میشد همه ی این ها به کنار خیلی از خاطراتم رو نصف و نیمه به یاد میوردم

دیگه از رها خسته شده بودم... رها میمیره، اصلن من سهیلم، رها کیه؟...اره من سهیلم

به درک بزار رها بمیره... اصلا مگه کسی رها رو دوست داره!!!...رهای بدبخت! همیشه تنها بود ولی من دیگه رها نیستم، من سهیلم...

زیر لبم زمزمه کردم\_ آره من سهیلم

همون لحظه مثل برق گرفته ها ایستادم ،

خدایا این حرفا چی بود؟؟؟

جواب سوالمو خودم دادم و گفتم\_ به خدا نمیدونم چی میگفتم اصلا دست خودم نبود

حالم خیلی بد شد دستام میلرزیدن و از افکاری که یک لحظه ولم نمیکردن میترسم با خودم دعوا میکردم

سهیل کیه من رهام

تو ذهنم سر خودم فریاد کشیدم کدوم رها؟ از کی حرف میزنی...رها بره بمیره، من سهیلم

یه گوشه ی خیابون ایستاده بودم ، دستام رو روی گوش هام فشار دادم و دوباره تو ذهنم گفتم\_رها رها رها من

رها رها من رهام

افکارم رو بیخیال شدم چون حالم خیلی بدتر بود بدنم میلرزید و توان ایستادن نداشتم رفتم و به دیوار تکیه دادم

اشکهام ناخواسته سرازیر شدن

درسته از دختر بودم زیاد راضی نبودم ولی حقیقت این بود من رها بودم

کمی که حالم بهتر شد با سردرد و سرگیجه ی شدید نایلون های توی دستم رو محکم گرفتم و راه افتادم سمت خونه ، چون هوا خیلی گرم بود معمولا مردم زیاد بیرون نمیومدن، هوا ۴۸ درجه بود، اهواز بود و گرماش دیگه!

وارد مجتمع که شدم عزا گرفتم که چطور تا طبقه ی نهم برم!

بعد از نیم ساعت با هن و هن و نفس های بریده رفتم تو خونه و همونجا خریدهام رو رها کردم و مستقیم رفتم تو اتاقم و حتی وقتی مادرم یهو جلوم سبز شد و باهام حرف زد نفهمیدم چی گفت و با چشمای تار دیدم که در حال حرف زدنه بی رمق از کنارش رد شدم و خودمو پرت کردم رو تخت و نفهمیدم بیهوش شدم یا خوابم برد وقتی وارد خونه شده بودم حدود ساعت ۱۲ ظهر بود

پلک های به هم چسبیده ام رو به زور از هم باز کردم و فقط تاریکی بود که میدیدم به ساعت کیفم کنارم افتاده بود بدون اینکه بلند شم کیفمو اروم کشیدم سمتم و گوشیمو در آورد و با دستهای بی جون مقابل صورتم گرفتم اما هر چی خواستم روشنش کنم روشن نمیشد

همونطور که نگاهم به گوشیم بود دیدم یه چیزی رو سقف تکون خورد خوب زوم کردم

حدود ۱۰۰ سانتی متر بود و شبیه خزنده ها بود و دم داشت و از سایه اش معلوم بود که موجود جالبی نیست گوشیمو پرت کردم کنارم و زل زدم بهش

بهش میومد که بی ازار باشه منم کن تو زندگیم از این چیزا ندیده بودم با ترس کم و تعجب خیره شده بودم بهش که سایه اش تکونی خورد و شروع کرد به حرکت کردن و از نقطه ایی که دقیقا بالا سرم بود به سرعت رسید به پنجره و غیب شد

زیرلبم گفتم\_کی اینا رو باور میکنه! زندگیم چقدر عجیبه...

و نمیدونستم اتفاق اون شب در برابر اتفاق هایی که تو راه بودن تقریبا هیچ بود.

پنجره اتاقم رو به زور باز کردم ، خیلی بی حال بودم و توانی نداشتم!!!

فضای اتاقم به خاطر نور ماه نیمه تاریک شده بود

ناخواسته زیر لبم زمزمه کردم\_تاریکی چقدر عالیه

سر درد شدیدی گرفتم به طوری که با تمام توانم دست هام رو روی شقیقه هام فشار میدادم و هر لحظه احتمال میدادم سرم بترکه

دوباره ناخواسته توی ذهنم گفتم\_شب که میشه،اونا بیدار میشن

این یه جور اعتراف بود، اعترافی که نمیدونستم چرا گفتم اصلن هر چی که بود.....ترسناک بود

بلند شدم و موبایلم رو روشن کردم و گذاشتم تو شارژ

با دیدن ساعت "۳:۲۴" حسابی شوکه شدم

من تا ۱۲:۳۰ظهر دیگه به خواب رفته بودم با این حساب حدود ۱۶ ساعت خوابیده بودم

دوباره برگشتم و روی تختم خوابیدم

سردرد و سرگیجه داشتم و بدون اینکه بترسم یا سردم باشه بدنم میلرزید خیره شده بودم به یه سمت و ذهنم خالی بود! یهو دیوونه شدم و از جام پریدم و وسط تخت نشستم و خودمو بغل کردم و زدم زیر خنده

خنده ام دست خودم نبود!

ناخواسته میخندیدم و از ترسم گریه میکردم دستامو محکم رو دهنم فشار میدادم تا صدای خنده ام رو کسی نشنوه!

کمی بعد خنده ام قطع شد ولی همچنان گریه میکردم اشکامو پاک کردم و به خودم که اومدم دیدم صبح شده و ساعت ۶:۵ دقیقه ی صبحه

سریع بلند شدم و ساک تقریبا رو در آوردم ، خرید های دیروزم کنار کمدم بودن "مطمعن بودم مامان آورده " یه دست لباس انداختم رو تخت و چند دست لباس بیرونی و خونگی و یه سری وسایل برداشتم و مرتب چیدم در واقع میخواستم ذهنم رو منحرف کنم اصلا دلم نمیخواست فکر کنم چون کارم به تیمارستان میکشید، بعدش هم وسایل ضروریم رو توی کوله ام ریختم و سریع آماده شدم و تا خواستم در رو باز کنم مامانم سریع اومد تو اتاق و با تعجب نگاهم کرد و بعد لبخندی زد و گفت\_چه عجب

سوار ماشین شدیم و هنگامی که حرکت کردیم اون رهای دمو دیدم که از پشت پنجره ی اتاقم خیره نگاهم میکرد  
هنذفری گذاشتم تو گوشم و سعی کردم لرزش بدنمو کنترل کنم

چشمم خورد به آهنگ به درک از یاسر بی نام

همون رو پلی کردم و چشمامو بستم

صدای نفس هامو میشنوم که دارن خلوتمو میشکنن

چند روزه تو ذهنم هیچی نیست

غرق تو این آرامش هیستریک

چند روزه تنهام تو خونمون

با دیواراش یه سقفه روبه اون

ولی هر چی زدم با قلم به سرم

میرسیدم به یه فکر

به درک مثلا به درک مثلا

بدنم سفت و سنگین شده بود و میلرزید و دندونامو روی هم فشار میدادم به طوری سرم درد گرفته بود

توان فکر کردن نداشتم و چشمامو از سردرد و سرگیجه محکم روی هم فشار میدادم

سهیل رو میدیدم همون پسری که دفعه ی قبل تو کافی شاپ بود

داد میزد\_ به درک\_ به درک\_ که زندگییم اینه

.

.

به درک که واسه ی ما وقتش نرسید

به درک که رویایی به حقش نرسید

به درک که سالها با عشق خوندم واستو

از اون همه عشق هیچی نمونده واسم

اصلا مهم نیست که منو پشت سر میذارى

حتى مهم نیست که دیگه دوسم نداری

حالا کار به این جا رسیده دیگه

مهم نی حرفامو باور نداری

.

.

حالم خیلی بد بود بدتر از اون سهیلی که داشت با اشک و حالی داغون فریاد میکشید کاملا درکش میکرد

انگار اون لحظه ها رو خودم تجربه کردم!

با اشک رو به پارسا گفت\_ به درک پارسا کن از اولشم شانس نداشتم

پارسا با ناراحتی سعی میکرد رفیقش رو آرام کنه

اما سهیل سرشو تو دستاش فشار میداد و انگار که یه سری افکار ناخوشایندی توی سر داره و میخواست اون افکار رو حذف کنه

هر چند ثانیه فریادش به آسمون میرسید و پارسا نمیدونست چیکار کنه و بدتر از اون دوتا من بودم که نه کنترلی روی ذهنم داشتم و نه کنترلی روی بدنم

سهیل دوباره فریاد کشید\_کی زندگیمو باور میکنه

و این حرفی بود که من همیشه میگفتم!

واقعا کی میتونه زندگیمو باور کنه!

.

.

به درک که فردا ماله ما همیشه

به درک که درای بسته وا همیشه

من هیشکی رو ندارم

من هیشکی هم نمیخوام

من هیچی نداشتمو

دیگه هیچی هم نمیخوام

نه دیگه از کسی انتظاری دارم

ه دیگه میخوام باشه هم صدایی با من

نه دیگه مونده واسم به آینده میلی

نه دیگه فک میکنم به آرزو هام خیلی



من همونیم که از مجنون توبه کردم

حالا آزاده که واسه خودش صفا کنه لیلی

.

.

چشامو باز کردم و به جلو خم شدم به خاطر اشکام تار میدیدم به خاطر همین تند تند پلک میزدم!

تو ذهنم گفتم\_خدایا این دیگه چی بود، حتی میتروسم چشمامو ببندم و دوباره اینطور شم

صدای توی ذهنم گفت\_رهای بیچاره!

و من دلم واقعا به حال خودم سوخت...

زمزمه کردم\_چی شد که اینطور شد

سرمو روی پاهام گذاشتم و از خستگی خوابم برد!

دستی روی شونه ام نشست با اینکه خوابم همیشه سنگین بود ولی حسش کردم و با ترس پریدم

رهی ازم فاصله گرفت و گفت

رهی\_ای خل و چل ملعون منو ترسوندی چرا همچین میکنی

چشم غره ایی بهش رفتم و در حالی که کوله ام رو روی دوشم مینداختم گفتم\_من خستم ساکم رو بیار

رهی\_نه بابا چه خوش اشتها دیگه چی؟

\_خود دانی وگر نه دیگه تو کارای تحقیق دانشگاہت کمکت نمیکنم!

و رفتم داخل تصمیم گرفتم دیگه ساکت نشینم تا این و اون باهام بد رفتار کنن یا بد حرف بزنی میخواستم بشم همون دختر زبون درازی که قبلا بودم، به خاطر اینکه من چیزایی میدیدم که بقیه نمیدیدن نباید از ادما فاصله میگرفتم! مطمئنم که من اولین نفر نیستم...

وقتی رفتم داخل دیدم به به همه فامیل تشریف دارن بعد از سلام و احوال پرسی که نصفش توام با اکراه بود رفتم تو اتاقی که متعلق به ما دخترا بود

(دخترا تو یه اتاق بودن و پسرا تو یه اتاق و...)

رفتم تو اتاق و کوله ام رو گذاشتم تو یکی از کمد ها

همون موقع یکی در زد و گفت\_خانوم ساکتون رو اوردم

گفتم\_بیارش داخل

رهی اومد و ساک رو تقریبا پرت کرد جلو پام

خواست بره که از کوله ام یه شکلات در اوردم و پرت کردم سمتش و گفتم\_آهای اینم انعامت

و به قیافه اش خندیدم

رهی که در رو بست لبخند رو لبم اروم اروم محو شد

سرش پایین بود و نمیدیدمش و فقط ردای مشکیش رو میدیدم رداش اونقدر بلند بود که پاهاش رو هم نمیدیدم کلاه رداش رو هم تا جایی که امکان داشت جلو کشیده برد اون انگار روی هوا شناور بود

اروم اروم بهم نزدیک میشد و من به زور پاهای خشک شده ام رو روی زمین میکشیدم و عقب عقب میرفتم

زل زده بودم بهش چسبیدم به دیوار

توان حرف زدن نداشتم و فقط نگاهش میکردم

کم کم داشت سرش رو بالا میورد که در با شدت باز شد و ترانه(دختر عموم) پرید تو اتاق ترانه اونو نمیدید اونم دیگه سرشو بلند نکرد و غیب شد

برگشتم و با استرس به ترانه نگاه کردم که دیدم سرش تو گوشیه

سریع لباسای بیرونیم رو عوض کردم و گوشی و هندفریم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون به جمع نگاهی کردم و رد شدم که خاله شهین گفت\_یکم تحویل بگیر خاله جووون اگه دنیا چیزیش همیشه یکم بشین پیش ما

نگاهی بهش کردم و چیزی نگفتم تا ضایع شه و از خونه زدم بیرون و رفتم تو باغ

آخر باغ نشستم روی زمین رو به درخت تکیه دادم و چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به دیوار

دوباره ذهنم پرنده ایی شد و به سمت گذشته پرواز کرد

نشسته بودم توی حال خونه ی عموم تنها بودم و داشتم با یکی از دوستانم چت میکردم ماجرا برمیکرده به حدود ۵ سال پیش!

اون اولین اتفاق خیلی عجیب و فراموش نشدنی زندگیم بود

نشسته بودم که یهو سرگیجه ی خیلی بدی گرفتم طوری که نمیتونستم تعادلمو حفظ کنم و به جلو خم شدم

خیلی خوب یادمه که یه تیشرت تابستونی نازک صورتی تنم بود

خلاصه...

از فرط سرگیجه چشمامو بستم و فشار دادم وقتی چشمامو باز کردم دیدم تو حال خونه عموم نیستم!

بلکه- یه جای پر برف و بارون بودم اونقدر برف و بارون میبارید که نمیشد جایی رو ببینی

با اون تیشرت حسابی سردم شده بود اصلن نمیدونستم چیکار کنم، فقط میخواستم برگردم همونجایی که بودم با گریه از خدا خواستم هر جور شده منو برگردونه چشمام ناخواسته بسته شدن و وقتی چشمامو باز کردم دیدم

سر جامم !!!

همون موقع دختر عموم که پیش مهمونا تو پذیرایی بود اومد تا میوه بیره و من همه چیو بهش گفتم اما دختر عموم زیبا گفت\_یا توهم زدی یا دیوونه شدی یا میخوای سرکارم بزاری و مطعمنم یکی از این گزینه هاس البته من بیشتر فکر میکنم توهم زدی

اون شب خیلی بهم برخورد و خودمو لعنت کردم ، اون اتفاق برای خودم هم غیرقابل هضم بود برای همین منم گذاشتم به حساب توهم

اما شب بعد هم همون حالت سرگیجه و اون اتفاق برام پیش اومدن و اون دفعه رو یه بلندی ایستاده بودم فکر کنم قله ی یه کوه بود

خیلی بیشتر از دفعه ی قبل ترسیدم چون توهم نبود و بدتر از اون من از ارتفاع وحشت داشتم و تا خواستم برگردم پشت سرمو ببینم سریع یکی هولم داد و من از اونجا افتادم حین سقوطم بیشتر ناراحت بودم چقدر زود داشتم میمردم ارزو هام و دوستانم رو باید ترک میکردم وقتی به سطح زمین نزدیک شده بودم با دیدن سنگ ها فکر کردم که حتما همه ی بدنم متلاشی میشه و کمتر از یک متر با سطح زمین فاصله داشتم که با گریه داد زدم\_خدایا نزار بمیرم تو رو خدایا!!!!

از ترس چشمامو بستم و آرام افتادم رو زمین کمی بعد در کمال تعجب چشمامو بار کردم و دیدم کف اتاق افتادم هنوز داشتم گریه میکردم رفتم صورتمو شستم و از خدا درخواست کردم دیگه نزاره همچین بلایی سرم بیاد!!!

چشامو باز کردم و بلند شدم و رفتم داخل و یه گوشه دور از بقیه نشستم و شروع کردم به چت کردن با دوستانم،،،

تا شب هم اتفاق خاصی نیفتاد...

شب حدود ساعت ۲ بود که دیگه حرفای بقیه ته کشید و قرار بر این شد بریم بخوابیم.

اما هر چی میخواستم بخوابم نشد...

حدود ساعت ۶ صبح خوابم برد

با صدای ساینای دختر عمه ام بیدار شدم

ساینا\_بیدار شووو بیدار شووو میخوایم بریم دریا

\_ساینا بزار بخوابم خوابم میاد

ساینا\_نه نه مامانت گفت حتما بیدارت کنم

\_باشه الان بیدار میشم برو

ساینا در رو محکم بست و رفت

دوست داشتم برم خفه اش کنم معمولا وقتی از خواب بیدار میشم عصبیم

اما بعد به خودم گفتم بابا این ۶ سالشه بچه زدن نداره که

بلند شدم اما هنوزم خوابم میومد رفتم دست و صورتمو شستم و سر و وضعمو درست کردم و رفتم پایین

همه نشستند بودن و بگو بخند میکردم

سلام کردم و کنار دایی سعید نشستم و گفتم\_دایی چه خبره همه ساعت ۷ بیدار شدید

دایی نگاهی به چشمم کرد و گفت\_از چشات معلومه دیر خوابیدی میخوایم بریم...

بهزاد پسردایی سبحان پرید تو حرف عموش و گفت\_میخوایم بریم دریا

فرزاد با خنده زد پس گردنش و گفت\_ای خاک تو سرت که جز ابروریزی چیزی واسه من نداری،دریا ندیده ایی مگه

بهزاد هم خواست بزنه پس گردن فرزاد که پیمان پرید وسط و گفت\_باو زود کوفت کنید بریم دیگه

همه بزرگترا با اخم و نگاه ترسناکی به پیمان نگاه کردم

که به شوخی رو به من گفت\_واییی دستشویی کجاست

لیدا(خواهر پیمان دختر خاله شیما)\_مرض و دستشویی حالونو به هم زدی اه

پیمان با خنده و نیش و باز گفت\_اعع محتویاتشو نگفتم که

با خنده داشتم نگاهشون میکردم خواستم تو چاییم شکر بریزم که دیدم خالیه

گفتم\_مامان یه چایی خواستما

مامان\_تازه که برات ریختم

گیج گفتم\_نمیدونم یادم نیس چایی خوردم یا نه

رهی که داشت از پشت سرم رد میشد خم شد و کنار گوشم با خنده گفت\_پس چاییت کوو جنا خوردنش؟

تا خواستم برگردم سمتش چشمم میخ روی شد که نشسته بود و با پیمان و فرزاد و بقیه میخندید

پشت گردنم گرم شده بود و همه بدنم خشک شده بود به زور برگزاشتم سمتش و نگاهش کردم هنوزم خیلی بهم

نزدیک بود

نفس نمیکشیدم سخت بود خب اصلا توان کاری نداشتم داشتم خفه میشدم که ترانه جیغ کشید\_رها

به زور برگزاشتم و نگاهش کردم که دایی یا علی گفت و بلندم کرد و در حالی که نگران بود گفت\_نفس بکش

رهاجان نفس عمیق بکش

چشامو تا جایی که میتونستم باز کرده بودم و مطمئنم صورتم بنفش پررنگ شده بود

بابام سریع کمی آب پاشید به صورتم انگار از یه دنیای دیگه کشیدنم بیرون شروع کردم تند تند نفس کشیدن

کمی بعد همه چی به شکل اولیه اش برگشت و منم با دخترا رفتم تو اتاق تا آماده شم سریع لباسامو عوض کردم

و ارایش کمرنگی رو صورتم نشوندم

چون رنگم حسابی پریده بود

کنی بعد پیاده راه افتادیم سمت دریا

و من ترس عجیبی ته دلم بود

حس میکردم اتفاق بدی تو راهه...

کنار ترانه و زیبا راه میرفتم اما همش حس میکردم یکی پشت سرمه و در حال تعقیب کردنمه...

منم ناخودآگاه هی برمیگشتم طوری که

زیبا گفت\_چیزی شده؟

\_نه!

مشکوک نگاهم کرد و گفت\_باشه!

بعد هم خودش برگشت و پشت سرمون رو خوب نگاه کرد بعد هم دست ترانه رو کشید و شروع کردن درباره ی یه

فیلمی حرف زدن!

منم دویدم سمت بابام و گفتم\_بابا من گوشیمو جا گذاشتم میرم بیارمش

قبل از اینکه بابام چیزی بگه پا تند کردم و دویدم

دوست داشتم فقط بدوم حس میکردم یکی داره دنبالم میکنه حواسم فقط به این بود که نیفتم

البته نگاه های مردم رو خوب حس میکردم همونجور که میدویدم زمزمه کردم\_حالا انگار دویدن یه دختر حرامه

پام پیچ خورد و افتادم سرمو که بلند کردم دیدم جلو در ویلا نشستم

در حالی که پامو ماساژ میدادم بلند شدمو رفتم تو ویلا

برگشتم در رو ببندم در محکم بسته شد

این اتفاق عجیبی برای من نبود وارد ویلا که شدم ترسیدم

فضا سنگین و نیمه تاریک بود و هال ویلا خیلی بزرگ بود و من تنها بودم!

حق داشتم از تنهایی بترسم صدای نفس کشیدن میومد یکی کنارم با صدای بلند نفس میکشید

با صدای آروم و لرزون گفتم\_شما چی از جونم میخواید

کسی توی سرم زمزمه کرد\_ما میخوایم تو رو دیوونه کنیم،اخرش هم خودت خودتو میکشی

زمزمه کردم نمیتونید و سریع دویدم سمت اتاق و گوشیمو برداشتم و گذاشتم تو جیبم تا خواستم از اتاق بیرون برم ضربه ایی به شکمم خورد مثل این بود که یکی از داخل بدنت بهت ضربه بزنه یعنی ضربه ی خارجی نبود

خودمم گیج شده بودم تا خواستم در رو باز کنم ضربه ایی به بینیم خورد دستامو گذاشتم رو بینیم و اشکام بی اختیار سرازیر شدن ضربه ی دیگه ایی به استخون بینیم خورد و باعث شد اشکام شدت بگیرن سریع در رو باز کردم و دویدم و از خونه خارج شدم و کل حیاط رو هم در حالی که تعادل نداشتم طی کردم و از ویلا خارج شدم

اروم اروم با استرس راهی که برگشته بودم رو رفتم از ویتربن یه مغازه که به خودم نگاه کردم دیدم صورتم کاملا عادیه و چون ارایش کرده بودم رنگ پریدگی روی صورتم نبود با احساس اینکه کسی پشت سرمه سریع بقیه ی راه رو به سرعت طی کردم و کنار دریا که رسیدم به زور تونستم بقیه رو پیدا کنم کنارشون نشستم ولی ذهنم یه جا دیگه بود

سردرد و سرگیجه گرفتم فهمیدم اتفاق بدی قراره بیفته برا همین با عجله بلند شدم و گفتم\_عه مامان اون دوستمه من میرم پیشش سریع کفشامو پوشیدم و اون سردرد و سرگیجه خودمو به صخره ها رسوندم و جایی که تو دید نباشه روی صخره ی کوچیکی نشستم و زل زدم به دریا سرگیجه ی بدی داشتم برای همین چشممو بستم باز هم سهیل بود

رو لبه ی بالکن ایستاده بود و چشاش قرمز بودن و سر و وضع به هم ریخته ایی داشت

یه پیرهن سفید و کراوات سورمه ایی و شلوار مشکی تنش بود ولی بقیه همه مشکی پوشیده بودن

دوتا دختر جیغ میکشیدن و بقیه خانما گریه میکردن و چندتا پسر نگران سعی میکردن ارومش کنن همون موقع یه آقای تقریبا مسنی با چشای سرخ و اشکی همراه پارسا وارد حیاط شدن پارسا تا سهیل رو دید دستاشو گذاشت رو سرش و داد زد\_یا حسین ، چیکار میکنی سهیل بیا پایین

سهیل داد زد\_اتفاقا منم میخوام پیام پایین

بعدش با صدای لرزون گفت\_آخرین خواسته ام اینه که مادرمو ببری از اینجا نمیخوام منو ببینه که چطور میمیرم همون خانمی که خیلی بد داشت گریه میکرد و جیغ میزد گفت\_من قربونت بشم پسر مم تو رو خدا نکن عزیزم تو رو

خدااا



پارسا نتوست گریه نکنه زد زیر گریه و گفت\_ جووون من بیا پایین ، تو رو خداااا سهیل تو بهترین رفیقمی  
نامرد تو داداش نداشتمی بیا پایین جون داداش نکن اینکارو با خودت

به مرز جنون رسیده بودم به زور تونستم چشمامو باز کنم

در حالی که میلرزیدم گریه میکردم و تصاویر جلوی ذهنم رژه میرفتن و بدتر از اون صدای جیغ و گریه هنوز تو  
ذهنم بود و نمیدونستم چیکار کنم با صدای بلند زدم زیر گریه

خدارو شکر کسی اطرافم نبود اونقدر گریه کردم که آرومتر شدم اشکامو پاک کردم و بلند شدم و رفتم آب معدنی  
خریدم و صورتمو شستم و کمی بعد که مطمئن شدم قرمزی چشم تابلو نیست بی حال و حوصله رفتم و کنار بقیه  
نشستم...

اما کمی بعد با شوخی های بچه ها خیلی بهتر شدم و منم با اونا همراه شدم و کلی شوخی کردیم و خندیدیم

تا شب اونجا موندیم و تو راه خونه از خودم پرسیدم

فکر نکنم دیگه اتفاقی بیفته اخه بدتر از این همیشه دیگه

.  
.  
.  
.

حالا بابت اون حرف خیلی پشیمونم چون دنیا تمام تلاش خودش رو کرد تا به من ثابت کنه از این خیلی بدتر هم  
هست...

شب بعد از رسیدن به خونه خوابیدم و تا صبح کلی خواب بد دیدم...

تو اووج خواب شیرینم بودم که موبایلم زنگ خورد منم برا اینکه کسی بیدار نشه سریع یه شال انداختم سرم و گوشیمو خفه کردم و رفتم تو باغ و سر جای همیشیگم نشستم به ساعت گوشیم نگاه کردم ۸:۵۳ سریع رفتم تو

بخش تماس ها

" یک تماس از دست رفته از دلسا "

باهش تماس گرفتم و پاهامو تو بغلم جمع کردم و سرمو گذاشتم رو پاهام

دلسا\_الووو

\_سلام دلسا خوبی؟

دلسا\_سلام عزیز دلم ،خوبم تو خوبی؟

\_ممنون خوبم به خوبیت،چه خبر؟

دلسا\_تو چرا پیدات نیس نمیدونی چه اتفاقی افتاده تو این مدت

\_اه جدی؟ چی شده مگه؟

دلسا\_نیلو داره خل میشه همش میگه من ریشا هستم اسم ریشا رو هم میخواد تاتو کنه رو دستش

\_حتما یه فیلمی سریالی یا رمانی خونده و جوگیر شده

دلسا\_نمیدونم شاید، راستی لیلی خیلی سراغتو میگیره ، نیستی چرا؟

\_اصلا نت ندارم وقت نکردم هم شارژ بخرم راستش ذهنم درگیره

دلسا\_چی شده مگه؟

همه چیز رو براش توضیح دادم

دلسا\_اه چه بد

\_دلسا من خیلی وقته چیزی رو به خانوادم نمیگم اونا باوم ندارن

دلسا\_بیخیال بابا بقیه هم نمیگن، راستی یه چیزی!

\_چی

دلسا\_نیلو جدیدا درباره جهنم و شاهزاده های ارواح و نمیدونم چی چی و شیطان تحقیق میکنه

دلسا\_بین نیلو خیلی یه جوریه اصلا نرمال نیس

\_خب اره خیلی خله

دلسا خندید و گفت\_نه که تو خل نیستی

\_هرهره، کاری نداری؟

دلسا\_نه بابا من با توی خل چه کاری باید داشته باشم\_نزار به چندتا فشی که تو دلم دارم به تو میدم دایورت کنم

رو عمه ات!

دلسا\_زهرمار، خداحافظ

بی حال و خواب الود گفتم\_خداحافظ

تا بلند شدم رهای دومی رو دیدم که وایستاده و دست به سینه نگاهم میکنه

چیزی تو وجودم تکون خورد و بیهوو نگاهم عوض شد و با نفرت نگاهش کردم

غمگین نگاهم کرد و گفت\_دارم برات سهیل خان

بعدش غیب شد

سرمو تکون دادم و رفتم داخل و تو اشپزخونه نشستم و سرمو گذاشتم رو میز غذاخوری و خوابم برد...

وارد اتاقم شدم که دیدم یه یکی با چادر مشکی نشسته و سرشو گذاشته رو زانوهایش رفتم و دستمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم\_چی شده؟ تو کی هستی؟

سرشو بلند کرد و خندید اصلا نمیشد تشخیص کنم مرده یا زن صورتش خیلی عجیب بود و اصلا صورتش غیرقابل توصیف بود صورتش پر از چیک و چروک بوز و کلی رنگ قاطی صورتش بود

از ترس جیغ فرابنفشی کشیدم و فرار کردم همش میترسیدم بهم برسه

با خنده دنبالم میدوید و با ترس و جیغ فرار میکردم

با جیغ خفیفی از خواب پریدم و تصویرش از ذهنم پاک نمیشد خوابم انگار واقعی بود درسته خواب بود ولی مطمئن بودم و شک نداشتم که اون جن واقعیه...

همه ی اتفاقاتی که تا اون لحظه برام اتفاق افتاده بودن رو مرور کردم بعدش زیر لب گفتم\_خدای من چه بلایی داره سرم میاد

همون روز به مادرم گفتم\_مامان من اصلا حال ندارم اینجا بمونم دیگه بریم خونه

البته با مخالفت شدید بقیه مواجه شدم ولی مامانم که تو هر سفری زود خسته میشد قبول کرد و ما همون شب برگشتیم

وقتی وارد اتاقم شدم یه حس عجیبی گرفتم

یکی با صدای دخترونه تو ذهنم گفت\_خیلی دلتنگت شده بودیم

لبخندی زدم و گفتم\_بیخیال توهم،هیچ جا اتاق ادم نمیشه

همون صدا دوباره گفت\_هیچ توهمی در کار نیست

با نیش خندی گفتم\_ثابت کنید توهم نیست

لباس هام رو عوض کردم رهی بیرون رفته بود و مامانم خوابیده بود منم رفتم تو آشپزخونه چون وای فای اونجا  
بیشتر آنتن میداد

کمد بعد هم بابام اومد تو آشپزخونه

داشتم با دوستم چت میکردم که صدای خندیدن بچه اومد خنده اش رو اصلا دوست نداشتم چون خیلی غیرعادی  
بود برای اینکه جلو بابان تابلو نکنم حتی سرمو هم بلند نکردم

یهو بابام گفت\_این صدای خنده رو تو هم میشنوی؟

با تعجب گفتم\_آره منم میشنوم

تلویزیون رو به روی آشپزخونه بود و رو شبکه خبر بود

گفتم\_صدا از کجاست؟

بابام رفت تو اتاقم و کمی بعد برگشت و صدای خنده رو هنوز میشنیدم

بابام\_صدا همه جا هست حتی تو اتاق ، وایسا ببینم نکنه از گوشیت داره پخش میشه

صفحه ی چت رو نشونش دادم و گفتم\_نه دارم با دوستم چت میکنم

مشکوک همه جا رو نگاهش کرد و رفت

سریع با خودم گفتم\_غیرممکنه دونفر همزمان یه توهم بزنن

کمی بعد صدای خنده قطع شد به نیلو و دلسا هم همه چیز رو گفتم و متوجه شدم برای اونا هم اتفاقات عجیبی

پیش میاد

ولی برای من خیلی شدیدتر بود

البته الان که فکر میکنم میبینم اون اتفاقات زیاد هم ترسناک نیستن چون بدتر از اونا رو تجربه کردم !!!

من و لیلی و دلسا و نیلو تو کتابخونه نشسته بودیم که یهو همون سردرد و سرگیجه های شدید اومدن سراغم

باز هم سهیل رو دیدم که با گریه به پارسا میگفت\_ همه به خاطر پول تو جیبم باهام بودن

پارسا\_ جمع نبند سهیل جان

سهیل\_ راست میگم دیگه ندیدی اونم ولم کرد

پارسا سهیل رو بغل کرد و گفت\_ بیخیال اون باش سهیل

سهیل\_ من نمیتونم بیخیال اون باشم

تکونی خوردم و به خودم اومدم دخترها در جریان همه ی اتفاقات بودن بعد از تعریف کردن چیزهایی که دیدم

خداحافظی کردیم و به خونه برگشتم

تا شب اتفاق خاصی نیفتاد و منم نصف شب بلاخره خوابم برد

وارد اتاقم شدم که دیدم یکی با چادر مشکی نشسته و سرشو گذاشته رو زانوهایش رفتم و دستمو گذاشتم رو شونه

اش و گفتم\_ چی شده؟ تو کی هستی؟

سرشو بلند کرد و خندید اصلا نمیشد تشخیص کنم مرده یا زن صورتش خیلی عجیب بود و اصلا صورتش غیرقابل

توصیف بود صورتش پر از چیک و چروک بوز و کلی رنگ قاطی صورتش بود

از ترس جیغ فرابنفشی کشیدم و فرار کردم همش میترسیدم بهم برسه

با خنده دنبالم میدوید و با ترس و جیغ فرار میکردم

با جیغ خفیفی از خواب پریدم و تصویرش از ذهنم پاک نمیشد خوابم انگار واقعی بود درسته خواب بود ولی مطمئن بودم و شک نداشتم که اون جن واقعیه...

همه ی اتفاقاتی که تا اون لحظه برام اتفاق افتاده بودن رو مرور کردم بعدش زیر لب گفتم\_خدای من چه بلایی داره سرم میاد

همون روز به مادرم گفتم\_مامان من اصلا حال ندارم اینجا بمونم دیگه بریم خونه

البته با مخالفت شدید بقیه مواجه شدم ولی مامانم که تو هر سفری زود خسته میشد قبول کرد و ما همون شب برگشتیم

وقتی وارد اتاقم شدم یه حس عجیبی گرفتم

یکی با صدای دخترونه تو ذهنم گفت\_خیلی دلتنگت شده بودیم

لبخندی زدم و گفتم\_بیخیال توهم،هیچ جا اتاق ادم نمیشه

همون صدا دوباره گفت\_هیچ توهمی در کار نیست

با نیش خندی گفتم\_ثابت کنید توهم نیست

.

.

.

لباس هام رو عوض کردم رهی بیرون رفته بود و مامانم خوابیده بود منم رفتم تو آشپزخونه چون وای فای اونجا بیشتر آنتن میداد

کمد بعد هم بابام اومد تو آشپزخونه

داشتم با دوستم چت میکردم که صدای خندیدن بچه اومد خنده اش رو اصلا دوست نداشتم چون خیلی غیرعادی بود برای اینکه جلو بابان تابلو نکنم حتی سرمو هم بلند نکردم

یهو بابام گفت\_این صدای خنده رو تو هم میشنوی؟

با تعجب گفتم\_آره منم میشنوم

تلویزیون رو به روی آشپزخونه بود و رو شبکه خبر بود

گفتم\_صدا از کجاست؟

بابام رفت تو اتاقم و کمی بعد برگشت و صدای خنده رو هنوز میشنیدم

بابام\_صدا همه جا هست حتی تو اتاق ، وایسا ببینم نکنه از گوشیت داره پخش میشه

صفحه ی چت رو نشونش دادم و گفتم\_نه دارم با دوستم چت میکنم

مشکوک همه جا رو نگاهش کرد و رفت

سریع با خودم گفتم\_غیرممکنه دونفر همزمان یه توهم بززن

کمی بعد صدای خنده قطع شد به نیلو و دلسا هم همه چیز رو گفتم و متوجه شدم برای اونا هم اتفاقات عجیبی

پیش میاد

ولی برای من خیلی شدیدتر بود

.

.

.

البته الان که فکر میکنم میبینم اون اتفاقات زیاد هم ترسناک نیستن چون بدتر از اونا رو تجربه کردم !!!



من و لیلی و دلسا و نیلو تو کتابخونه نشستیم بودیم که یهو همون سردرد و سرگیجه های شدید اومدن سراغم

باز هم سهیل رو دیدم که با گریه به پارسا میگفت\_ همه به خاطر پول تو جیبیم باهام بودن

پارسا\_ جمع نبند سهیل جان

سهیل\_ راست میگم دیگه ندیدی اونم ولم کرد

پارسا سهیل رو بغل کرد و گفت\_ بیخیال اون باش سهیل

سهیل\_ من نمیتونم بیخیال اون باشم

تکونی خوردم و به خودم اومدم دخترا در جریان همه ی اتفاقات بودن

همه چیز رو براشون توضیح دادم و با ناراحتی سرمو گذاشتم رو میز

لیلی\_ حالا اون درد کشیده تو چته

\_ انگار همه ی اونا به من گذشته

نیلو\_ بیخیال بابا رها

یهو خیلی عصبی شدم و گفتم\_ به من نگو رها

بعدش با اخم به صندلی تکیه دادم و گفتم\_ از این به بعد منو رها صدا نکنید من سهیلم

دلسا گفت\_ نه اسم واقعی تو رهاس

با اخم بلند شدم و گفتم\_ من سهیلم، سهیل راد

بعدش هم کیفمو برداشتم و از کتابخونه رفتم بیرون

تو راه خونه فقط فکر میکردم چرا اون حرف رو زدم

همه چیزی که بهم گذشت و مرور کردم یه دفعه ایستادم و دستامو گذاشتم رو صورتم و گفتم\_وای، من تسخیر  
شدم

ضربان قلبم رفت بالا و صدای سهیل پیچید تو گوشم\_تم...سه...خ...ی...ر

سریع خودمو به خونه رسوندم حالم اصلا خوش نبود اخه کیه که از تسخیر شدن خوشش بیاد

رفتم تو اتاقمو لباسامو سریع عوض کردم و چهار زانو نشستم رو تخت و سرمو با دستام گرفتم

بازم کلی صدا...از مخاطبانی ناشناس

یکی گفت\_از اولشم واضح بود

یکی دیگه گفت\_خودش نفهمید

یکی دیگه گفت\_هنوز خیلی بچه اس

و آخرین صدا و ترسناکترینی که شنیدم گفت\_بهبش رحم نمیکنن ، خیلی بد میبینن

و بعدش سکوت مطلق بود

صدای چیکه ی آب حمومی که تا اتاقم فاصله ی زیادی داشت رو هم میشنیدم صدای تیک تاک ساعت خوب

تمرکز کردم صدای پیچ دو نفر...

به زبون خیلی عجیب و نامفهومی حرف میزدن

شبيه عربی بود ولی وقتی دقت کردم دیدم عربی نیس

نمیشد فهمید اصلا چه زبونی

صدهای عجیبی هم داشتن البته ترسناک نبود بلند شدم رفتم دنبال صدا کل اتاق رو گشتم صدا از همه جا

میومد!!!

انگار اون دونفر همه جا بودن

شاید هم میچرخیدن

کمی بعد صدا قطع شد

رفتم و خوابیدم

به سقف زل زدم

اتاقم خیلی غیرطبیعی بود حضور چندین نفر رو حس میکردم ، چشامو بستم و تمرکز کردم

همشونو میدیدم لباسای سرتا پا مشکی

مثل مجسمه ایستاده بودن ولی صورتاشون معلوم نبود

هیچ ترسی نداشتم

فقط دلشوره و نگرانی داشتم

به خودم گفتم به درک که اینا اینجان تسخیر شدی ، میدونی یعنی چی

گوشیم زنگ خورد

لیلی بود

نمیدونستم جواب بدم یا نه

تماس قطع شد

یه اس از لیلی برام اومد

اون حرفات چی بود رها واقعا نگرانم کردی تو رو خدا جواب بده تو میدونی که مثل خواهرم دوستت دارم خواهش

میکنم جواب بده

خواستم زیر لب زمزمه کنم\_اِخه من چی بگم

ولی متوجه شدم صدام درنمیاد

گوشی رو انداختم کنار و سعی کردم حرف بزنم

به زور دهنمو باز میکردم ولی صدایی نبود

با ترس و استرس سعی داشتم یه کلمه که نه حداقل یه حرف بگم!

ولی نمیشد

ترس و استرس داشت دیوونه ام میکرد خیلی بد بود

از ترسم خیلی بد زدم زیر گریه از هر چشمم دو سه تا اشک همزمان میچکیدن و این برای منی که از گریه کردن

بدم میومد اصلا خوب نبود

فقط فکر میکردم که نکنه خوب نشم!

از جام بلند شدم و شروع کردم قدم زدن تو اتاق هم گریه میکردم و هم میخواستم حرف بزنم رد ناخنم روی کف

دستم مونده بود چون از ترس و اضطراب ناخنمو به کف دستم فشار میدادم

چشام سیاهی رفت سریع پریدم تو سرویس بهداشتی و صورتمو شستم و تا حالم بهتر شه نفس عمیقی کشیدم و

رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب خوردم

کمی بعد حالم بهتر شد و من تونستم با تلاش فراوان حرف بزنم

مثل بچه ایی که تازه حرف زدن یاد گرفته بود هی یه چیزی میگفتم

اشک شوق تو چشام جمع شده

یهو به ذهنم رسید که رسیدم زیر خط بدبختی!!!

رفتم تو اتاقم و بعد از چندساعتی بلاخره تونستم بخوابم

صبح با حال خیلی بدی بیدار شدم ، روی تختم دراز کشیده و بودم و حسش نبود بلند شم

چشامو بستم و ریلکسیشن کردم و بعدش سفر ذهنی انجام دادم و وارد جنگل سیاه شدم

دوباره همون درخت سریع دستمو دراز کردم تا لمسش کنم اما باز هم دستم کشیده شد

زمزمه کردم\_شین؟!؟

آروم گفتم\_خودمم

اخمی کردم و دستمو کشیدم یکباره ترسیدم شروع کردم به دویدن شین هم دنبال من بود تکیه دادم به  
یه درخت و چشامو بستم...

دستمو کشید

\_چی از جونم میخوای

شین\_دیگه اینجا نیا

ترسم یهو غیب شد با لجبازی گفتم\_من از تو نمیترسم در ضمن هر جا دوست داشته باشم میرم

پوزخندی زد و گفت\_الان مثلا خیلی شجاعی

خیره شدم به چشای خاکستریش

چند قدم جلو رفتم و خیلی نزدیک بهش ایستادم و گفتم\_شجاع باشم یا نباشم به خودم مربوطه ، دفعه ی دیگه  
سر راه من سبز نشو نزار کلاهمون بره تو هم من با هیچ بنی بشری هم شوخی ندارم چه برسه به یه جن

بعدش چشامو باز کردم و زمزمه کردم\_عجب جن مزخرفیه

زمزمه ی شین تو ذهنم رو شنیدم که گفت\_بابت این حرفات پشیمون میشی

بی حوصله گفتم\_زر نزن باو

بعدش به جواب خودم اروم و بی حال خندیدم و به فش ها و حرفای بی ادبانه ی شین اهمیتی ندادم

اروم زمزمه کردم\_اخه جن هم اینقدر بی ادب

بعد از صبحونه رفتم کتابخونه دخترا اونجا بودن خیلی ریلکس نشستیم و سلام کردم  
همه بد نگاهم کردن شونه امو بالا انداختم و گفتم\_ به جون شماها حرفای دیروز دست خودم نبود

دلسا\_ یعنی چی اونوقت

نفسمو با صدا بیرون دادمو گفتم\_ من تسخیر شدم

همه با تعجب نگاهم کردن

لیلی\_ یعنی چی سهیل تسخیرت کرده؟

\_اره، البته اون یه روحه ها

دلسا\_ دقیقا چه خاطره هایی اومدن تو ذهنت

همه چی رو دوباره گفتم که نیلو گفت

نیلو\_ حتما یه هدفی داشته

لیلی\_ نه نه وایسا، یعنی بهش خیانت شده

دلسا\_ اره دیگه حتما عشقش بهش خیانت کرده

عشق ، خیانت ....

این کلمات تو ذهنم پیچیدن

باز هم سردرد و سرگیجه های شدید

دستامو رو سرم نگه داشتم

سهیل و یه دختر با خنده در حال خرید کردن تو یه مغازه بودن

یه دختری جلو روی سهیل ایستاده بود و با خنده هی یه پیرهن میگرفت جلوی سهیل ، سهیل هم با خنده هی

سرشو به معنی "نه" تکون میداد

بعدش مستقیم یه خاطره ی دیگه اومد تو سرم

سهیل و پارسا یه جا بودن از فضای مکان میشد فهمید که شرکته!

پارسا و سهیل داشتن حرف میزدن و شوخی میکردن که یهو یه دختری خودشو انداخت تو بغل سهیل

سهیل با خنده و تعجب اول به دختره بعد به پارسا نگاه کرد پارسا هم با خنده دستشو گذاشت رو دهنش و با

دست دیگه اش علامت لایک رو گرفت سمت سهیل

تکون بدی خوردم و از جام پریدم

لیلی با ترس گفت\_واای چت شد؟

همه چی رو گفتم که دلسا گفت\_همینه دیگه حتما دختره ولش کرده

\_نمیدونم ، دختره خیلی خوشگل بود منم عاشقش شدم

لیلی با خنده گفت\_سهیل نشنوه!!!

نیلو\_حالا دختره چه شکلیه؟

\_موهاش عسلیه پوستش هم گندمیه چشاش قهوه ای هستن و بینی قلمی داره و لبای غنچه ایی

لیلی با خنده گفت\_واییییی عجب جیگریههه

نیلو با تعجب گفت\_وای رها این که ریشاس

\_چی؟ ریشا؟

نیلو گفت\_دوست نداشتم بگم ولی منم مثل تو تسخیر شدم ، تسخیر شده ی ریشا

لیلی\_حتما میخوان کاملا تسخیرتون کنن که تو این دنیا با هم باشن

\_اگه اینطور بود سهیل میرفت سمت یه پسر نمیومد سمت منی که دخترم!

دلسا\_مگه سهیلو ندیدی که میخواست خودکشی کنه؟

\_چرا دیدم

نیلو\_ اصلا چرا باید خودکشی کنه

لیلی\_ شاید اونم درگیر ماورا بود

\_آره ببینید ممکنه رازی از ماورا رو گفته باشه و مجبورش کردن خودکشی کنه

دلسا\_ شایدم خودکشی نکرده و اونا کشتنش

همه ساکت شدیم

نیلو\_ گفت\_اره احتمالش زیاده

\_شاید واقعا اونا کشته باشنش و کسی نمیدونه جسدش کجاست و الان تسخیرم کرده تا جسدشو پیدا کنیم و

روحش به آرامش برسه

لیلی\_اره احتمال این بیشتره

نیلو\_و اگه اینطوره یعنی ریشا بعد از مرگ عشقش خودشو کشته

\_تو مطمئنی ریشا خودکشی کرده

نیلو سرشو تکون داد که لیلی گفت\_ولی اون از کجا مطمئن بود که سهیل کشته شده و زنده نیست

دلسا\_حتما اونم مثل سهیل درگیر ماورا بوده در این صورت حتما میفهمه

\_داستان داره جنایی میشه هااا

نیلو خندید و گفت\_اره حالا هم پاشید بریم که ظهر شد

تا خونه رو پیاده رفتیم، بعد از نهار کمی که خوردم به اتاقم رفتم

اصلا انگار اتاق من نبود هزارتا چشم هم نگاهم میکردن



تصمیم گرفتم مدیتیشن کنم...بعد از مدیتیشن رفتم و کلی تحقیق کردم بعدش هم دراز کشیدم و شروع کردم به فکر کردن

شین یعنی بد خب این که معلومه بده

خود درگیریم گل کرد و به خودم گفتم\_از کجاا.....از قیافه اش...قبلا که ظاهر بین نبودی....این یه مورد فرق داره بابا جنه سیاهه با اون چشای خاکستریش شبیه شیطانیه اصلا انگار مربوط به برزخه...خب شاید هم نباشه...نه نه وایسا یه چیزی فهمیدم...چی...بی شک شین فرمانده ی شیطانیه

...اونوقت چطور به این نتیجه رسیدی....اون تو جنگل سیاهه جنگل سیاه هم حتما باید متعلق به شیطان باشه.....اره رنک ها رو یادمه \*راجا\* \*تاما\* \*ساتوا....خب وایسا فکر کنم

ساتوا:رنک های روشنی مثل سفید،زرد،آبی آسمونی،... انرژی های مثبتی به اسم ساتوا رو جذب میکنن که همراه با اونا شادی و اتفاقات و خوب و غیره پیش میان.

راجا:رنک های تقریبا تیره ایی مثل سبز لجنی،زرشکی،قرمز پررنگ،... انرژی های منفی به اسم راجا رو جذب میکنن که همراه اونا شخص اتفاقات بد ناراحتی و غیره رو دریافت میکنه.

تامنا:رنک های تیره مثل قهوه ایی سوخته،ذغالی و مشکی و ... انرژی های منفی رو جذب میکنن و اتفاقات بد تر و شدیدتر از راجا رو به ارمغان میارن.

شروع کردم به جستجو کردن توی ذهنم

خب معنی اسمش رو هم گفتم، اسمش مخفف اسم شیطان و خب منو هم یه جورایی تهدید کرد!!!... کاملاً درسته  
لبخنــــدی زدم و سریع سفرذهنی انجام دادم و رفتم توی جنگل بدون یه ثانیه صبر دستمو گذاشتم رو  
تنه ی آسمون بالای درخت کم کم رنگ تغییر داد و شروع کرد به سفید شدن...

یهو دستم کشیده شد و شین محکم منو هل داد و گفت\_ داشتی چه غلطی میکردی

بی توجه به شین زل زدم به آسمون که، داشت دوباره به حالت عادی برمیگشت و سیاه میشد شین پوز خندی زد و  
دستمو گرفت و کمک کرد و ایسم بعدش یهو محکم دستمو کشید داشتم سرگیجه میگرفتم با سرعت خیلی زیاد  
میدوید طوری که نمیتونستم چیزی رو واضح ببینم ایستادیم یه جا ولی هنوزم تو جنگل سیاه بودیم

شین\_ من میدونم تو سهیلی اینقدر تو کارهام دخالت نکن

\_ هه تو فرمانده ی شیطانی!

شین\_ آره هستم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم\_ پس اعتراف میکنی که هستی

شین\_ اعتراف نیس که ، خودتم میدونستی!

سریع گفتم\_ و تو برا چی اومدی سمت نیلو! حتما میخوای کاری کنی که روحشو به شیطان بفروشه!

هلم داد و گفت\_ این دیگه به تو ربطی نداره بکش کنار که اصلاً باهات شوخی ندارم

\_ مگه من باهات شوخی دارم ، اصلاً همین جا بمون و ایسا ببین چیکار میکنم

سریع چشمامو باز کردم و همه زنگ زدم به نیلو و همه چیو لو دادم و دوباره بعد از ریلکسیشن سفر ذهنی کردم  
و برگشتم به همونجایی که بودیم

تا رسیدم چشمم خورد به قیافه ی برزخی شین

شین با عصبانیت دستمو کشید و گفت\_ نشونت میدم

بعدش دوباره دستمو کشید چشمو بستم تا سرگیجه نگیرم پیش یه درخت و یه دریاچه ی سیاه ایستاد از محیط  
سرسبز اطراف معلوم بود از جنگل سیاه خارج شدیم یهو خیلی غمگین شد رفت و نشست کنار دریاچه و به  
درخت تکیه داد

نفس عمیقی کشیدم اولین بارم بود شین رو اینطور میدیم رفتیم و کنارش نشستیم و گفتم\_چی شده شین چرا  
ناراحتی

به دریاچه نگاه کرد و گفت\_عشقم تو این دریاچه غرق شد

گفتم\_مگه جن هم غرق میشه؟اصلا چرا نکشیدینش بیرون

گفت\_این دریاچه طلسمه مگه نمیبینی سیاهه

نفسمو با صدا بیرون دادمو گفتم\_خب شاید قسمت بوده

عصبی ایستاد و گفت\_یعنی اگه الان من هلت بدم تو دریاچه و بمیری قسمتت بود

\_آره اگه بمیرم یعنی قسمتت بوده دیگه

یهو خیلی محکم هلم داد سعی کردم مقاومت کنم ولی دو قدم عقب رفتم قدم اول رو زمین گذاشتم اما قدم دوم نه  
زیر پام خالی شد و افتادم تو دریاچه دستمو سمتش دراز کردم و گفتم\_شیمن کمک کن

اما اون با خنده فقط به غرق شدن من نگاه میکرد

دریاچه انگار یه نیرویی داشت انگار یکی منو میکشید پایین هیچ کاری از دستم برنمیومد فقط فکر کردم چقدر  
زود دارم میمیرم حتما فک میکنن رفتم تو کما که نفس میکشم و بلند نمیشم چشمو بستم و خودمو سپردم به  
خدا

یهو یکی محکم منو گرفت و با سرعت شروع کرد به کشیدن وقتی به خودم اومدم که دیدم بین ابرهام و با  
تعجب به کسی که دستمو میکشید نگاه کردم وایییی بال داشت نکنه فرشته اس با تعجب نگاهش میکردم و  
لبخند گل و گشادی رو لبم بود نگاهی هم به قیافه ی متعجب و عصبی و پر حرص شین انداختم و زدم زیر خنده  
جناب فرشته منو برد یه جای دیگه و اروم گذاشت روی زمین و گفت\_چرا اینجایی

دستامو زدم به کمرم و گفتم\_به تو چه

اخمی کرد و گفت\_مودب باش

خندیدم و گفتم\_سعی خودمو میکنم اسمت چــــیه

خیلی جــــدی گفت\_من نمیتونم چیزی از خودم بگم

\_اه بگو دیگه لوس نشو بابا من که غریبه نیستم

بد نگاهم کرد که سریع گفتم\_اگه بودم نمیومدی کمک

چپ چپ نگاهم کرد و گفت\_چشاتو باز کن و برگرد به اتاقت

منم چیزی نگفتم و با هیجان چشامو باز کردم اما همون لحظه چشم خورد به کسی که برگشته بود

رها خیلی غمگین نگاهم کردم خندیدم و گفتم\_تو رهایی من سهیل جالبه نه

خودمو انداختم رو تخت و چشامو بستم کمی بعد به خودم اومدم و گفتم\_اه لعنتی باز سهیل از طرف من

حرف زد

نفسمو فوت کردم و دست به سینه به سقف زل زدم

\*زندگی من خیلی سخت بود و هر روز سخت تر میشد طوری که سختیای دیروز واسه امروزم چیزی نیستن همیشه از خودم میپرسم واقعا چرا باید این بلاها باید سر من بیان ، مطمئنم که توهم نیستن ولی چرا من؟ واقعا چرا باید این بلاها سر من بیان ، من همیشه به ماورا اعتقاد داشتم اصلا چرا باید از بدو زندگی قاطی ماورا باشم ؟ چرا باید اینقدر با بقیه فرق داشته باشم ، من برای خیلیا علامت سوالم و بدتر از همه برای خودم...! اتفاقی برام افتاد که بعد از تموم شدنشون باورم نمیشد واقعی بودن حتی الان که دارم این حرفا رو تایپ میکنم مطمئنم در آینده هم اتفاقات عجیبتری برام میفتن ، البته من مجبور شدم حدود ۷۰٪ اتفاقات رو سانسور کنم چون چیزهایی هستن که منطق و عقل انسان رد میکنه!

چیزهای عجیبی که هیچوقت نمیتونم بگم چون فکر میکنم من دیوونه ام ، به نظر من دیوونه ها اگه همه چیز رو  
نمیدونستن دیوونه نمیشنند (:)

روزها میگذشتن و من هر روز بیشتر تسخیر میشدم مثلا بدون اینکه بخوام کسی رو میزدم! بدون اینکه بخوام  
اسم کسی رو صدا میزدم و حتی پیش میومدم ناخواسته رفیقامو به مرگ تهدید کنم و حتی پیش اومده بود بعد  
از یه شروع دعوی بد با دلسا بگم (رها میمیره به خدا میمیره شما هم میمیرید "با خنده هم در اخر گفتم" همتون  
میمیرید)

دیگه واقعا از خودم و از سهیل میترسیدم و تصمیم به خودکشی داشتم!

با اشک برای دلسا تایپ کردم\_دلسا من واقعا خسته شدم دیگه بسه! اخرش که من میمیرم دیر یا زودش فرق  
نداره!

دلسا\_رها تو رو خدا کاری نکنیا جون عزیزت قسمت میدم

دلسا خیلی برای من عزیز بود اما نمیتونستم حرفشو گوش کنم دیگه خسته شده بودم و همش چندین صدا تو  
گوشم میپیچید که منو به خودکشی تشویق میکردن

بی سر و صدا وارد آشپزخونه شدم و همه ی قرص ها رو برداشتم حتی تاریخ مصرف گذشته ها رو

یه لیوان گذاشتم جلوم و قرص برداشتم

آخرین پیام دلسا اومد روی صفحه ی موبایلم

"منم خسته ام رفیق ، بکشی میکشم"

پشیمون شده بودم و میخواستم قرص رو بردارم که یهو همه بدنم سفت شد روحم تقلا میکرد برای تکون دادن جسمم اما بی فایده بود با اشک و وحشت نظاره گر خودم بودم که کنترلم دست من نبود با وحشت به دستام نگاه میکردم و قرص هایی که تو لیوان میفتادن رو میشمردم

۱

۲

۳

۴

۵

۶

۷

۸

...

۶۷

۶۸

آب ریختم رو قرصا و همه رو توی آب حل کردم و آب بد مزه رو خوردم از بس بد مزه بود کل بدنم لرزید و لیوان از دستم افتاد با حال بدی دراز کشیدم و یکی از روسری هام رو مچاله کردم و جلو دهنم نگه داشتم ، چندبار آب بالا آوردم و بعدش هم چیزی نفهمیدم

صبح با خستگی هوشیار شدم ، هنوز چشمامو باز نکرده بودم که یاد اتفاق دیشب افتادم و نالیدم\_من لعنتی چرا نمیمرم

روی شکمم دراز کشیدم و صورتمو گذاشتم رو بالش و زمزمه کردم\_خدایا خسته ام تحمل ندارم بس نیس؟

جواب خودمو دادم و گفتم\_خدا بس کنه؟ خواست خود نفهمت بود که! با بغض جواب خودمو دادم و گفتم\_من که نمیدونستم اینجور میشه ادم که خودش خودشو پرت نمیکنه تو چاه مشکلات!!!

با خشم به خودم گفتم\_نیازی به مظلوم نمایی نیس خودتم میدونی تقصیر خودته

با ناراحتی گفتم\_حالا چیکار کنم!

\_بهترین راهش اینه اجازه ندی سهیل وارد ذهنت بشه!

به خودم گفتم\_همه ی سعیمو میکنم دیگه خرابکاری بسه

روی تختم چهار زانو رو به پنجره نشستم و پنجره رو باز کردم و گفتم\_از این به بعد من میشم یه رهای دیگه...سرد...مغرور...دلم به حال کسی نمیسوزه...و جدی...از این به بعد هم هر روز مدیتیشن یا ریلکسیشن و

روح فکنی رو تمرین میدم

"و همون هم شد

سهیل رو تو ذهنم کشتم (:

تمریناتمو خوب انجام دادم

و شدم یه دختر سرد مغرور و بی احساس (البته مغرور نه برای دوستانم)

اما مشکلات زندگی من اینجا تموم نشدن!

زندگی من آرام گرفت اما آرامشی که پیدا کردم همیشگی نبود و یکهو مشکلات بدتری روی سرم فرود اومدن و من با همه ی توانم مجبور شدم به جنگیدن تا زانو نزنم...چون خوب فهمیده بودم هیچکس به هیچکس رحم نمیکنه"

با دوست مجازیم " هاله " چت میکردم که پرسید

خب سهیل شد؟

لبخندی زدم و تاییپ کردم\_سهیل دیگه تو ذهن و دنیای من جایی نداره

هاله\_عجب زندگی داشتی

تاییپ کردم و گفتم\_خیلی پوست کلفتم نه "و چند تا ایموجی خنده گذاشتم"

هاله\_آره بابا من بودم طاقت نمیوردم

کمی بعد با هاله خدا حافظی کردم

و شروع کردم به حرف زدن با خودم و گفتم\_

این قسمت از زندگی من تموم شد

خدا قسمت بعدی رو به خیر کنه...

.  
.  
.

فاطمه کرملاجعب

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .



برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)